

## به آنها

ببین، راستش، همه این زن‌ها فاحشه‌اند؛ اصلاً زن بودن یعنی فاحشه به دنیا آمدن، در حالی که مردها دو دسته‌اند: یک دسته آنهایی که ته‌شان باد می‌دهد و یک دسته، ما مردهای حسابی، که این یونیفورم را پوشیده‌ایم. حتی در میان مردهای حسابی هم آدم می‌تواند آنهایی را که بهتر از همه هستند انتخاب کند. از بین ما آنهایی که جزء گروه ضربت هستند، آنهایی که به مدرسه رفته‌اند و تعلیمات کاراته چینی دیده‌اند و روان‌شناس‌های آمریکایی داشته‌اند. آنهایی که پوره سیب‌زمینی می‌خورند تا قوی بشوند. ما نمی‌توانیم با دشمن‌ها مان‌مهربان باشیم؛ باید مثل فولاد محکم و سخت باشیم. ما متمرّد نیستیم. مثل نیکاراگوئه‌ئی‌ها نیستیم که فقط راه کشتن را بلدند، اما نمی‌دانند که با غیرنظامی‌ها چطور رفتار کنند. با آنها غذا می‌خورند، اجازه می‌دهند که مهمانشان کنند، همه‌اش به خاطر اینکه مناعت ندارند؛ هم مشرب آنها بودن کار غلطی است. ما مثل هندوراسی‌ها نیستیم، که هر آشغال کله‌ای اجازه دارد سرباز بشود و برای همین هم هست که همیشه بین سربازها به خاطر ملی‌گرایی تفرقه است، ما فرق می‌کنیم، با هم هستیم. تادم مرگ با هم هستیم، و راه نمی‌افتیم برویم که به یک غیرنظامی همینطوری خیری برسانیم، خدا یا کمک‌مان کن، چون اگر

آدم دستش را به یک سالوادوری بدهد او تفنگ را ازش می‌گیرد؛ اگر با او بخندد، فکر می‌کند که فاحشه است یا کسی است که تهش باد می‌دهد. برای همین است که هر احمقی از یک غیر نظامی بهتر است. کارمان حواس جمع می‌خواهد، مثل میگو گرفتن. اگر آدم خوابش ببرد، جریان آب میگوها را می‌برد. و مسأله دیگر هم هست. این سالوادوری‌ها از سال ۱۹۳۲ به کمونیزم تمایل پیدا کرده‌اند.

اما ملی‌گرایی اگر معنایش این باشد که ما همه با هم برابریم درست نیست، ما چطور می‌توانیم ملی‌گرا باشیم؟ آخر راستش ما با بقیه مردم، با همه آنهایی که در سالوادور هستند برابر نیستیم. آخر، چطوری ما می‌توانیم با غیر نظامی‌ها که به کمونیزم رغبت شدید دارند برابر باشیم؟ ما هرچه را که خارجی باشد ترجیح می‌دهیم چون هرچه از خارج می‌آید برای بیچاره کردن ما نیست بلکه تقریباً همیشه به خاطر خیر ماست. در حالی که یک سالوادوری با اتکاء به سالوادوری بودنش، فکر می‌کند این حق را دارد که حتی روی آدم خرابی کند. برای همین ما آبشان را قطع می‌کنیم؛ و اگر ناچار باشیم که بکشیم، سالوادوری را می‌کشیم چون معروف است که سالوادوری پدرسگ است. نه اینکه بخواهم مردم را به گه بکشم، فقط حقیقت را می‌گویم و مسیح هم به خاطر حقیقت مرد. اینکه یک روزی یک سالوادوری غیر نظامی رئیس جمهور بشود، خدا آن روز را نیاورد، چون آنوقت ما را با بیضه‌ها مان به دار می‌کشند. لازم نیست که آن یانکی گروه ضربت این را بگوید؛ خودمان می‌دانیم. البته او هم هرچه که مهم باشد به ما می‌گوید، می‌گوید: برای پول یا برای غذای خوبی که می‌خورید نیست که اینجائید، بلکه برای این است که شماها در واقع سربازهای خدا هستید، نجات دهنده این کشور لعنتی که آنقدر عاشق کمونیزم است هستید.

به محض اینکه در سال ۱۹۳۲ کمونیست‌ها پیروز شدند شروع کردند به مردم ضرر رساندن، به ثروتمندها، چون از ثروتمندها تنفر دارند.

همه‌مان با حسّ حسادت به دنیا می‌آئیم؛ نمی‌توانیم با خوشحالی و رضایت کامل به کسی نگاه کنیم چون از قبل فکرش را کرده‌ایم که چطوری به او کثافت بزنی. و ما مسلماً برای این هستیم که همه این نوع حسادت‌ها را از بین ببریم. با تهدید گلوله و با قاطعیّت و پایداری آن را ریشه کن کن. ما بیشتر و بیشتر آماده می‌شویم چون کمونیزم تقریباً همین جاست. معلّم‌های خارجی مان یک لحظه را هم تلف نمی‌کنند. آنها می‌گویند که حاضرند با ما به خاطر آزادی و دموکراسی بمیرند؛ تا همه نشانه‌های ملی‌گرایی را محو کنند. من با همه این حرف‌ها موافقم. باید از ریشه سوزاندشان. وقتی با مسیح متحد بشویم همه آن گمراهی‌ها از بین می‌رود، وقتی که همه‌مان به مسیح رو بیاوریم، کشیش‌های کمونیست را از بین می‌بریم. فکر نکنی که ما مذهبی داریم غیر از آن مذهب واقعی، همانی که از آسمان آمده، آنها به ما اجازه می‌دهند که از شاخه‌های مذهب، شاخه قدیس‌های عصر جدید، مورمون‌ها و یا شاخه اهل ایمان یکی را انتخاب کنیم، چون این شاخه‌های مذهبی برای خوشبختی بشر روشنایی و امید همیشگی را می‌آورند.

با وظیفه‌ای که داریم نمی‌توانیم برای برادرها، عموها و دایی‌ها، پسرخاله‌ها و پسر دایی‌ها، پسر عموها و پسر عمه‌ها و یا حتی برای پدر و مادرمان هم حرمت قائل باشیم. اگر آنها دلشان می‌خواهد که در گمراهی بمانند، به من ربطی ندارد. به خودشان مربوط است. هرکس که می‌خواهد ماتحتش را با شاخ گاو به جنگ بیندازد، بگذار بیندازد. اما اگر دلشان گلوله را می‌خواهد، خوب بگذار تو جهلشان بمانند، چون حسابی با گلوله خدمت‌شان می‌رسیم. ما نمی‌توانیم خودمان را با مسائل فلسفی درگیر کنیم، چه برسد به چیزهای احساسی.

و اما در مورد زنها، هرچه پیرتر می‌شوند، بیشتر عبادت می‌کنند. این حقیقت دارد. کاملاً ساده است، اما بعضی‌ها شک می‌کنند، به خصوص به خاطر حرف‌های مادرهاشان. اما یانکی مسأله را اینطوری روشن می‌کند:

«باید گفت آنهایی که همیشه مقاومت می‌کنند و یا مانع امنیّت کشور هستند در مورد آنها دیگر جای شک نیست.» البته استثناهایی هم هست، اما خیلی کم. مثلاً من اعتقاد ندارم که مادرم فاحشه است و یا یک روزی فاحشه بشود؛ برای همینه که می‌خواهم تعلیمش بدهم تا به طرف اردوی دشمن جلب نشود. مربّی‌ها مان می‌گویند: «شما همه‌تان باید کمک کنید تا خانواده‌ها تان روشن بشوند.» البته، آدم نمی‌تواند وقتش را با آنها تلف کند؛ صرفاً به خاطر اینکه فامیل آدم هستند که نمی‌شود گفت که خنگ نیستند. حتّی خود من یکجایی پسرخاله‌هایی دارم که آلوده کثافتکاری احمقانه‌ای شده‌اند. از همین حالا، غیرمستقیم به آنها اخطار کرده‌ام، تا بعداً با پدر و مادرم درگیری پیدا نکنم. می‌دانی، راستش آنها هنوز در گمراهی هستند، اما اینکه نمی‌روم به معلّم‌ها بگویم، علّتش این نیست که می‌ترسم، بلکه به خاطر این است که آنها نمی‌فهمند.

اما، مثلاً، همین خواهرهای من هم فرقی ندارند. آنها، هم مثل بقیّه زن‌ها، از همان بچگی راه می‌افتند که شوهر پیدا کنند؛ منظورم این است، که حتّی از پانزده سالگی هوسش را داشتند که با یک نفر بیرون بروند. برای همین است که آنقدر بدبختی تو این کشور هست، برای اینکه وقتی که زن‌ها فاحشه باشند وقتشان را روی بچه‌داری نمی‌گذارند. اگر باور نمی‌کنی که زن‌ها مسئول همه این بدبختی هستند، این را در نظر داشته باش که بیش از پنج میلیون نفر داریم روی این تکه زمین کوچک زندگی می‌کنیم، و آنها می‌خواهند که دوباره زمین را تقسیم کنیم. تو این فکرم که سهم هر کدامان چقدر می‌شود؟ لابد یک قطعه که به سختی روی آن بایستیم، فقط به اندازه کف پاهامان. من نمی‌گویم که آنها خنگند. برای گور هم به اندازه کافی جا نداریم. آخر اگر قرار باشد که زمین تقسیم بشود، حقّش این است که عادلانه باشد و همه بطور مساوی گیرشان بیاید. و الا، آنها واقعاً باید دست از آنهمه دور افتادن و زر زر کردن بردارند.

و اما خواهرهای آدم، همینه که مردهاشان از دستشان خسته شدند، به

خانه پدر و مادرشان برمی‌گردند و آنوقت این پدربزرگ و مادربزرگ‌ها هستند که باید از بیچه‌های آنها که حالا بهشان چسبیده‌اند نگهداری کنند. گفتم که آنها فاحشه‌های آب زیرکاهی هستند، نگفتم؟ برای همین است که می‌شود گفت وقتی این طرف‌ها یک قدری آرام می‌شود که اینهمه اخلاک‌گر نباشد، به همین خاطر هم ما همه آنها را ریشه کن می‌کنیم. معنایش این نیست که بعدش کارمان تمام می‌شود، نه، نوع کارمان فرق خواهد کرد. مثلاً مأموریت آینده ما مبارزه برای کنترل خانواده، برنامه اجباری کنترل زاد و ولد است. کشورمان فقط موقعی غنی می‌شود که اهالی، پسران و دخترانی باشند که کشورشان را دوست داشته باشند، برایش احترام قائل باشند و حاضر باشند که در راهش جان بدهند.

در مورد مذهب هم کارمان کاملاً روشن است، یعنی که مردم باید به مسیح رو بیاورند. باید ما همه چیز را قلع و قمع کنیم. چون در سال ۱۹۹۰، وقتی که او به کره خاک می‌آید، همانطور که گفته‌اند، تنها آن عده از ماکه با مسیح هستند نجات پیدا می‌کنند. چون او می‌آید که همه را، جز آنهایی را که پیروان خودش هستند مجازات کند. همه در آتش جزغاله خواهند شد، جز آن عده‌ای از ماکه «اهل ایمان» هستند. تازه امکان دارد که زودتر بیاید. ممکن است تاریخ ورودش را تغییر بدهد. برای همین است که مأموریت ما باید تا آنجا که امکانش هست هرچه تندتر انجام بگیرد، برای همین است که باید جسورانه، قاطع و محکم عمل کنیم.

دیگر شکی در کار نمی‌ماند. اینکه تو دوست منی یا پدر تعمیدیم و یا برادرم هستی، همه‌اش چرند است. یا ما اهل ایمان هستیم یا نیستیم. باقی‌ش دیگر حرف مفت است.

من در واقع حیوان نیستم. بهترین کلاس برای من روانشناسی است؛ کاراته‌ام خیلی خوب نیست. کاریش هم نمی‌توانم بکنم. چیزی که نجاتم داد این بود که درس علوم اجتماعی خوب بود و کلاس ششم را تمام کردم و اینطوری شد که برای گروه ضربت انتخاب شدم.

اینطوری پیشرفت کردم. خانواده‌ام فقیر است. از قضا، برادرها و خواهرهایم نتوانستند درس بخوانند. آنها ترجیح دادند که کار بکنند؛ همینکه هفت سالشان شد به قهوه‌چینی، پنبه‌چینی و کاکائوچینی رفتند. هفت سالگی سال سرنوشت است. آدم یا به مدرسه می‌رود و یا به سرکار. من هم کار را از هفت سالگی شروع کردم، اما بعداً به مدرسه‌ام فرستادند و معلم گفت، که استعداد دارم و باید حتی اگر گاه‌گاه هم شده به مدرسه‌ام بفرستند. چه کشیدم تا کلاس ششم را تمام کردم! اما حالا بهم نگاه کن. به اینجا رسیده‌ام. هیچکس نمی‌تواند این چیزی را که آنقدر گران برایم تمام شده است از من بگیرد.

بعد به سانسالوادور رفتم و آنجا زندگی کردم تا بالاخره موفق شدم. خوب، خواهرهایم هم به سانسالوادور آمدند، اما به خاطر اینکه یک عالمه بچه پیدا کرده بودند، بچه‌ها را برداشتند و پیش پدر و مادرم بردند و بیخ‌خیر آنها انداختند و دوباره به سانسالوادور برگشتند، اما فکرش را بکن که برای چه! و این کار تمامی ندارد. شنیدم که دو تا از آنها را در خیابان استقلال دیده‌اند، جایی که زنده‌های بد زندگی می‌کنند. خوب، بگذار بدن‌هاشان را بفروشنند. اول‌ها قبول کردندش برایم شرم‌آور بود، اما دیگر نه. چون معلم آمریکائی مان که در عین حال کشیش، و معلم کاراته و علوم دینی هم هست به ما گفته است که خوبی دموکراسی در همین است. هرکس هر کاری که دلش بخواهد می‌تواند بکند، آزادی فردی برای همه است.

بی‌عدالتی هم وجود دارد. ما باید به اندازه کافی شریف باشیم تا آن را تشخیص بدهیم. اما دموکراسی همین است. قضیه برابری برای همه چرند است. دنیا به خصوص به خاطر همین که ما برابر نبوده‌ایم پیشرفت کرده است. فکرش را بکن، چطوری من می‌توانم هرگز با آن مرد چینی ریزه اندام برابر باشم؟ او متخصص کاراته است، من نیستم. خواهرهای من چطوری می‌توانند هرگز با آن دخترهایی که سوار اسب می‌شوند و مسابقه

اسب‌دوانی می‌دهند برابر باشند؟ این احمقانه است. خدا همه ما را برابر آفرید اما همه‌مان با هم فرق داریم.

یادم می‌آید آن زمانی را که با همه خانواده‌ام به پنبه‌چینی می‌رفتم. حتی کوچک‌ترین بچه را هم که فقط هفت سالش بود می‌بردیم. با کلاه آفتابیش و یک کیسه پر از غذا و حصیر برای خوابیدن. در حالی که مباشر اسم‌ها مان را یادداشت می‌کرد ما مشغول چیدن می‌شدیم. اسم ما بچه‌ها تو لیست نبود به خاطر اینکه اگر می‌بود حق داشتیم که تورتیلا و لوبیای مجانی بخوریم، و آنها قرار نبود که به همه‌مان غذا بدهند، فقط به بزرگ‌ترها می‌دادند. اما ما با خودمان نمک می‌بردیم تا در صورت خوردن تورتیلا و نمک، نمکمان کم نیاید. و آب، آب را هم با قمقمه‌های کدو قلیانی می‌بردیم.

هیچکس هم از گرسنگی نمی‌مرد. خوب، دو تا از برادرهایم مردند، اما آن به خاطر بی‌توجهی مادرم بود. وقتی آنها اسهال گرفتند، زودی به دادشان نرسید و آنها هم از اسهال خونی و کمبود آب بدنشان مردند. تقریباً همه بچه‌ها در نواحی روستایی اینطوری می‌میرند. شاید به خاطر نادانی مان است، که امروز و فردا می‌کنیم، بعد موقعی که به دواخانه می‌رویم که دیگر دیر شده است.

اما فاحشه، فاحشه است.

مرییمان به ما می‌گوید: «باید احترام این یونیفورم رو نگه دارین. باید حتی موقعی که با یک زن می‌خوابین احترامشو داشته باشین.» آنوقت یکی از بچه‌ها به کله‌اش می‌زند و به یانکی می‌گوید: «اما، آخر قضیه اینه که آدم وقتی با یه زن می‌خوابه نه یونیفورم تنش نه هیچ چی دیگه. تا همینجاش بسه، دیگه همین مونده که بی‌احترامی به کشیش هم بکنه!» بچه‌ها زیر لب خندیدند، آنوقت یانکی تخته پاک‌کن دسته چوبی را برداشت و به طرف صورت او پرتاب کرد. درست خورد به چشمش! و روانه بیمارستان آموزشگاه شد. به عنوان یک آدم مذهبی آدم خوبی است، اما از نظر یک

مرَبّی نظامی اهل مسخره‌بازی نیست.

می‌خواهم بگویم همه‌اش ورزش و تفریح نیست. این یونیفورم زندگی من است. برایش جان کنده‌ام.

حالا به این قضیه گوش کن، یک روز دیگر یک نفر یک تیز بلند داد. موقعی که در تختخواب‌ها مان بودیم. یک‌دفعه شلیک خنده بلند شد. گوش‌های تیز یانکی که در آن سر سربازخانه مشغول نوشتن بود هم آن تیز لعنتی و هم صدای خنده ما را شنید. وقتی در را باز کرد و روشنایی به چشممان خورد همه مان ساکت ماندیم. او هیچ چی نگفت؛ برگشت و رفت بیرون توی باغ. سربازخانه ما فقط سقف دارد، دیوار ندارد، به خاطر اینکه به زندگی کردن تو هوای آزاد عادت کنیم. خوب، حدس بزن که یانکی چه کرد: شلنگ را به شیر آب وصل کرد و ما را به شلنگ آب بست. آن شب به خاطر سرما و ملافه‌ها و تشک‌ها که آنقدر سرد و خیس شده بود که باعث شده بود حتی ادرار مان هم یخ بزند نتوانستیم بخوابیم.

به ما گفت: «این سزای مسخره‌بازیه.» می‌فهمی که منظورم چیست؟ مستبد حسابی. گرچه من به عنوان مرَبّی روحانی برایش خیلی احترام قائلم. در مورد تعلیمان هم چیزهایی هست که نمی‌توانم درباره‌اش حرف بزنم، سرّی است.

بله، این یونیفورمی را که می‌بینی آنقدر با غرور آن را پوشیده‌ام به این آسانی نمی‌شود آن را پوشید؛ هر کسی نمی‌تواند آن را بپوشد.

آنوقت آنها پشت سرمان حرف می‌زنند و برایمان حرف درمی‌آورند، که آن را فقط از راه آزار دادن به مردم به دست آورده‌ایم. چیزی را که آدم نمی‌داند غلط می‌کند که درباره‌اش حرف بزنند. دشمن‌های ملت. آدم شریف که دور نمی‌افتد و از ماتحتش حرف نمی‌زند.